

بسم رب شهدا و صدیقین

دزفول که رفتیم، عباس کم کم در گوش من حرف های عجیبی میزد. حرف هایی که قبلا از اون نشنیده بودم. میگفت: «آدم مگه روی زمین نمیتونه بشینه. حتما باید مبل باشه؟! بنظر تو حتما باید توب لیوان کریستال آب خورد..؟

می رفت و می آمد و از این حرف ها می زد. داخل سن و سالی که من داشتم طبیعی بود لوازم رو دوست داشته باشم. ولی داشتم چیز بزرگتری رو تجربه میکردم؛ زندگی با آدمی که جور دیگه ای فکر میکرد. بلخره یک روز بهش گفتم: «منظورت چیه؟ می خوام تمام لوازم من رو بدی بره؟! چیزی نگفت. گفتم: تو منو دوست داری من هم تو رو. برای من هم مهم همینه. حالا میخواد این عشق داخا روستا باشه یا شهر

«!روی مبل باشه یا روی گلیم

«گفت: راست می گی؟

«!..راست میگفتم

یاحق